

IQBAL REVIEW (65: 4)
(October - December 2024)
ISSN: P0021-0773
ISSN: E3006-9130

قطرات چشمه نی زلال نگرشی پیرامون "پیام مشرق"

حیدب اللہ احراری
محقق اقبال
شاعر، نویسنده، پژوهشگر، روزنامه نگار
افغانستان

ABSTRACT

"Payam-e-Mashriq" is a profound collection of philosophical and poetic reflections by Allama Iqbal, aimed at revitalizing the intellectual and spiritual consciousness of the East. Through this work, Iqbal envisions a renewed Eastern identity, free from ideological stagnation and mental enslavement. His poetry, infused with deep allegory and symbolism, serves as a guiding light for self-awareness, unity, and intellectual emancipation. Iqbal employs diverse poetic forms, including quatrains, ghazals, and lyrical compositions, to articulate his thoughts on philosophy, civilization, and spirituality. A significant element of his vision is his engagement with nature, which he sees as a repository of wisdom. For him, natural elements—birds, trees, rivers—are not just aesthetic motifs but profound symbols carrying metaphysical truths. His poetry transforms nature into a reflective medium through which humanity can gain deeper insights into existence and its purpose. Beyond his engagement with nature, Iqbal critiques both Eastern and Western philosophical traditions. While acknowledging the scientific progress of the West, he condemns its materialism and spiritual emptiness. He challenges the ideologies of Karl Marx, Friedrich Nietzsche, and Vladimir Lenin, arguing that their philosophies have fostered division, greed, and

moral decline. Conversely, he praises Johann Wolfgang von Goethe for his intellectual synthesis of poetry and philosophy. Iqbal's poetic mission is a passionate call for unity, self-reform, and an enlightened society built on love, faith, and knowledge. "Payam-e-Mashriq" remains a timeless masterpiece, offering a vision that transcends geographical and historical boundaries, inspiring generations to seek wisdom, justice, and self-discovery.

Keywords: Iqbal Philosophy, Poetry, Spirituality, Nature, Enlightenment, Unity

”پیام مشرق“ قسمتی از اندیشه‌های بیدارگر ایاندینی آن فیلسوف شرقی است که تلاشی برای احیا و انسجام ملت‌های مشرقی دارد. اقبال کوشیده تا راه را برای بشر باز کند و خود چو قهقروسی بر خاسته از خاکستر ایمان و صداقت، مسائل هستی و زندگی را زیر پر سخش می‌گیرد. کتاب ”پیام مشرق“ زلال‌ترین روش ساختارمند را برای رهایی انسان از جبر گرفتاری ذهن، پیش‌کش می‌نماید.

اقبال در قسمتی از این اثر با چهار گانه سرایینی راه‌بی تکلفی را برای منتقل کردن اندیشه‌هایش، پیش‌گرفته است و نیز با غزلیات و غزل‌مثنوی‌ها از جهات مختلفی به مسائل شرق شناسانه‌ی خود می‌پردازد.

اقبال زبان طبیعت

همان‌گون که بخش زیادی از مکتب این فیلسوف را تحقیق و تجسس در مواردی چون علم، دین، فلسفه، عرفان، زبان، ادبیات، تاریخ و تمدن تشکیل می‌دهد؛ بعد دیگر جهان بینی‌اش را سیر و سلوک در عالم پر معرفت؛ طبیعت در بر می‌گیرد. ویژه معناگزینی و عاریت‌گیری که در تمثیل‌ها و کلام اقبال خیلی پر رنگ است، گرایش نا‌تورالیستی این متفکر می‌باشد که با پیروی از طبیعت بسیاری از رمزها و نمادهای شگرف حیات و هستی را هضم کرده و به واسطه‌ی شعر در خدمت بشر گذارده است.

تقلید از طبیعت یک اصل مهم است که در خوگیری با متمدن شدن انسان اولیه نیز زمینه‌ساز بوده و سیر تکامل بشر را گام به گام ره‌نمونی می‌کرده است. طبیعت برای علامه اقبال پیش‌زمینه‌ی برای شناخت حقایق و واقعیت‌های هستی است. البته فرو شدن در سر و اسرار طبیعت و ترفندهای که طبیعت برای به‌فکر واداشتن انسان دارد؛ متفکری می‌خواهد به نوعیت اقبال تا ظرفیت جلوه‌یابی از طبیعت را داشته باشد.

گوینی اقبال زبان و آهنگ پاوشی پرنده‌رامی داند و گیاهان را از معجزه‌ی بی‌رویش رابه او فاش می‌کنند و با آب‌بی تکلف سخن می‌گویند. نغمه‌ی معجون اشجار به گوشش آشناست. همه ذرات طبیعت با او خو گرفته و

حیدر الله احراری - قطرات چشمه‌ی زلال نگرشی پیرامون "پیام مشرق"

هم چون بومی انسانی در جنگل بزرگ شده‌ای که با تمامی موجودات جنگل مرادده دارد، همه اجزای هستی را می‌شناسد و گویش طبیعت را به انسان شهر بر گردانی می‌کند. نبوغ در یافتن رازهای روی دادها، نوع بیداری شاعرانه است که پیش از دیگران به مکاشفه‌ی قوانین طبیعت می‌رسد و برای نخستین بار آن را در قالب شعر راهی اجتماع بشری می‌نماید و انسان‌های دیگر از آن کشف یا ماجراجویی توسط شعر او، به آگاهی می‌رسند.

اقبال با پیروی از طبیعت به عالم معنای رسد و در هیجانی تماشای ظاهر افسون‌کنندای طبیعت گیر نمی‌ماند. شعر او مانند اشعار "منوچهری دامغانی" تنهاییان زیبایی‌های طبیعت و وصف ظاهر فصول نیست بل که بار معنایی دارد و با مفهوم برداری از جلوه‌های طبیعت، رشته تعالیم تجربی اخلاقی، عرفانی، فلسفی و... را به محضر انسان می‌رساند.

در چهارپاره‌ای زیر اعم این که راهی به شناخت شخصیت خود بازمی‌کند، پیام جهانی شمول خویش را هم چنان در راتنای به آگاهی رسانیدن انسان با استفاده از جلوه‌های طبیعت، ارائه می‌دهد:

ز مرغان چمن نا آشتایم
به شاخ آشیان تنها سرایم
اگر نازک دلی از من کران گیر
که خونم می‌تراود از نوایم'

اگر به این سروده نگاه ژرف تری بیندازیم ما را به تماشای تصویر پرنده‌ی آفاق گردیده و از هفت دریا گذشته‌ی می‌برد. پرنده‌ی که هم رهانش نتوانسته اند بال در بال او تا سیر افق‌های دور و ناشناخته‌ی بروند. یا هم رهان پر کوتاهی بوده‌اند که مزاج این قلعه‌پیمای همیشه در پرواز را می‌آزوده‌اند و ناگزیر از آن خیل ره جدا کرده و به تنهایی سفر خود را تا امتداد قلعه‌های معنا و معرفت ادامه می‌دهد و با عبور از طوفان‌ها به جایی می‌رسد که هنوز پرنده‌ای دیگری از آن خبردار نیست.

وقتی به آن افق دور می‌رسد در شاخ سارد درخت تو مندی که ریشه‌هاش با نور حقانیت آبیاری می‌شوند و هیچ درختی قدر برایش نمی‌شود، می‌نشینند و نوا سیرایی می‌کنند، نوایش دل‌نشین است اما دردی را با خود منتقل می‌کند، دردی که از سیر جهان و از کم‌ظرفیتی هم نوعانش درد دل دارد. شنونده در پهلوی این که از شنیدن آوازش لذت می‌برد به گریه واداشته می‌شود، گریه برای پوچی زاینی بشر و بلایی که بر سر هم نوعانش آمده است. دقیقاً

کلام اقبال با آن که از ظرافت‌های واژگانی و فرم‌روش‌مند و ستوری شعری برخوردار است، پیامش نیز هر انسان خردمند و آگاهی‌را به گریه می‌آورد.

اقبال پس از سیر عقلانی و جھش‌های فیلسوفانه و سفر شاعرانه‌اش و با گذار از هفت اقلیم معرفتی به دورترین مکانی که در آن انسانیت مرده و ظلمت چادر شومش را همه جا فراگرفته و سیاهی از خون انسان تغذیه می‌کند، می‌رسد. با دیدن این صحنه‌ای غم‌انگیز اقبال قانع می‌شود که به آدرس غلطی نیامده و او را طبیعت طبق یک برنامه‌ای کائنات طرح کرده به آن جا روانه نموده است. این جا است که مسئولانه در برابر هر کنش را که واکنش سریع نشان داده و نوای روشن‌گرایی‌نی خویش را سر می‌دهد. جھش اقبال جنبش اصلاح‌طلبانه‌ی ست در برابر معتقدات نامتحرکت اجتماع بشری و شعر او شیپوری ست برای بیداری انسان از چندین قرن خواب. باشدگان آن مکانی به شدت زیر بار رفته (شرق) را آماده‌ی انقلاب فکری ساخته و برای ورود در یک جهان نو و تلاش ورز، تمرین می‌دهد.

کلام اقبال با تمثیل به شدت هنرمندانه و شاعرانه آمیخته است تا انسان را به فکر وادارد و آماده‌ای شکستن بت‌های نامرئی ذهنی بسازد. فریاد این مشرق‌شناس کارگشته مسئولانه است، مسئولیت در قبال بشری که عیناً به چشم می‌نگرد. اندیشه‌های او از احساس انسانی و خلوص نیت و وجدانی بیدار سرچشمه می‌گیرد که مواجهه‌ی ملتی را با نابودی چشم‌پوشی کرده نمی‌تواند. درست مانند این که فردی ناپدینای در یک قدمی پر تگامی قرار دارد و اگر اقدامی به آگاهی‌دگی او نشود، قطعاً سقوط دردناکی پیش رو خواهد داشت. دقیقاً اقبال هنگامی می‌خواهد بشر را تکانی بدهد که در لب پر تگاه مخوفی رسیده است و جهل شیشه‌ی بکودی شده در پیش چشمش و زندگی و همه چیز را در پر تو همان بینش یقین می‌کند و می‌سجد.

اقبال از جای‌گاه رهبری که برای انسانیت و برقراری عدالت اجتماعی راجی میدان شده و تجربه‌ای کافی برای زمین دارد؛ می‌گوید اگرچه این راه، راه آسانی نیست و دردسرها پیش‌بی سرانجام است و باورمند ساختن توده‌ها به برپایی عدالت و رهایی آنان از پرستش بت‌های تلقین داده شده؛ حلقه‌ی داری را چشم به راه مان می‌سازد، چنان‌که تاریخ گواه به دار آویختن‌ها، به آتش کشیدن‌ها، شوکران نوشتن‌ها و صد هافجایع دیگری که روشن‌گران و تجدد خواهان را از راه برداشته، بوده است. از این دست روی دادها در سیر تاریخ بسیار اتفاق افتاده که هدایت‌گران آویخته‌ی دار شده یا آتش کشیده شده‌اند. منصور حلاج را قومی‌مش برای آن که دیگر اندیشی می‌نمود به چوبه‌دار کشیدند و اسطوره‌را به منظور واقعیت‌گرایی‌جام شوکران نوشتن‌ند و نمونه‌ی زیادی دیگر که گیتی شاهد آن است. چون معتقد ساختن قومی که سال‌ها باور بومی‌شان آن‌ها احاطه کرده

حیدرالله احراری - قطرات چشمه‌ی زلال نگرشی پیرامون "پیام مشرق"

به راحتی میسر نیست و نمی‌توان ساده آنان را از زنجیرهای ذهنی رهایی بخشید. بناً اقبال می‌گوید اگر در این راه تو را به آتش هم کشیدند بایست از خاک سر برون آورد و دوباره رویت:

اگر در مشت خاک تو نهادند

دل پاره بی‌خوبانه باری

ز ابر نوبهاران گریه آموز

که از اشک تو روید لاله زاری^۲

در اوج فرونشست آرمان و لحظ‌های کم‌رنگ امید که اشک در رخسار خمیه زده، از ابر نوبهاران برای رویانیدن دوباره بی‌خویش الهام گرفتن، اصطلاحی است که اقبال از طبیعت عاریت می‌گیرد.

هیچ دلیلی برای خستگی‌پذیری و برگشت از مسیر روشن‌گری یا هدایت‌گری آن هم در جوامعی دست‌وپاچه شده بی‌هم‌چون شرق، نزد اقبال پذیرفتنی نیست. این نوع حرکت فکری مدرنیزه، انسان را به نوگرایی و نواندیشی دینی ترغیب نموده و جلوه‌های زندگی را در ساختار منظم مدنیته که با سرعت زمانی هم‌پایی دارد، استوار و موازی‌نگه می‌دارد:

دمادم نقش‌های تازه ریزد

به یک صورت قرار زندگی نیست

اگر امروز تو تصویر دوش است

به خاک تو شرار زندگی نیست^۳

انسان در همه حال دوست دارد که امروزش از دیروزش تغییر یافته و متحول شده باشد و اگر آنچه امروز در اعمال شخصی مشاهده می‌شود که دیروز دیده شده، قطعاً انسان خامی بوده است. شاید این حرف خیلی ساده به نظر برسد چون همه با این اعتقاد روزمره‌گی سروکار داریم. "آب‌عبدال‌مک لیش" شاعر و نویسنده بی‌آمریکایی سخن لطیفی در اثر "شعر و تجربه" دارد، او می‌گوید در شعر کوشش تو این است که چیزی را همه از پیش می‌دانند، چنان بگوئی که هیچ‌کس آن را نفهمیده بوده است و اگر در این راه توفیق حاصل کنی، اهمیت کار تو از کشف یک قانون علمی کم‌تر نیست.^۴

”شرار زندگی“ این جانماد آتشی است که گلی را به پختن می‌رساند. و آتشی که گل انسان را به پختن می‌سازد، اسراری است که روی داد طبیعت به اومی آموزد و به او می‌پختن می‌رساند. شراری که زندگی را به جوش و خروش می‌آورد زمانی برای انسانی قابل دست‌رس است که ذهن نوگرایی فعال داشته باشد.

همین‌گونه که اقبال در سیر و حالات تجربی خود قرار دارد چشمش به همه اجزای طبیعت می‌چرخد. پرنده‌گان پیام‌آوران ملکوتی طبع سرشار این شاعر نا‌تورا لیسیم‌گرا اند. به تعبیر دیگر اقبال بخشی از الهام شاعرانه‌ی خود را از برخورد با پرنده‌گان می‌گیرد، گوئی هر پروازنده‌ی بی‌تکلف و با زبان روان در گفت‌و شنود با او می‌نشیند. خوب! این ظرفیت نفیس از کجا به اقبال می‌آید؟ تا از مجاز طبیعت به حقیقت محض عبور می‌کند، چنان‌که متخصص یا ذراعت پیشه‌ای به علم بخش شخص داشته یا تجربی خویش واقف است و از مجاز هر گیاه و برگ یک سره واقفیت‌هایی را می‌داند؛ اقبال شاعر نیز با درایت هستی‌شناسانه‌ی خویش از مجاز داشته‌های طبیعت به عالم مفهوم و معنا که مجموعه‌ی از راز و اسرار نهفته در طبیعت است، عبور نموده و بخشی از شاعرانگی خود را شکل می‌دهد. از این رو نوای پرنده‌گان در گوش او تنها یک نغمه نیست بل که ندای آن عده حقیقت‌هایی است که کائنات جمع‌بندی کرده، گاه با مرغ هوا و گاه به واسطه‌ی سار نشسته در شاخ‌ساری به او می‌شنواند:

مزاج لاله یی خودرو شاسم
به شاخ اندر گلان را بو شاسم
از آن دارد مرا مرغ هوا دوست
مقام نغمه های او شاسم^۵

تلفیق معنا، ظرفیت دیگر پدیدار شاختی این شاعر ارزش‌گرا را نشان می‌دهد. به این تعبیر که اقبال درک چند پهلویی یا چند لایه گشا و پیوند دهنده با عناصر طبیعت دارد. او آزاد منشی را از لاله‌ی خود رو که تکلیه بر ساقه‌ی خود کرده، الهام می‌گیرد و چون میان لاله‌زاران و مرغان ارتباط محبت‌آمیزی است که حتا مرغی را از که ساری سویی خود می‌کشاند؛ از این جانوای مرغ چمن نیز برای اقبال هویدا شدنی است که چه مفهومی از آن می‌تراود، چنان‌که بوی گل را می‌شناند.

شکل‌گیری مفهوم و به درک موضوعی رسیدن از موضوع دیگری، خلاقیت شاعرانگی علامه اقبال می‌باشد. این فطرت طبیعت‌کاوانه در دیگر شاعرانی که قوه‌ی بی‌معنا گیرنده دارند نیز حلاوات بخش شعر

حیدر الله احراری - قطرات چشمه‌ی زلال نگرشی پیرامون "پیام مشرق"

آن هاست. "محمد ابراهیم صفا" از شاعران معاصر زبان فارسی دری که سال زاد او را با اختلافی ۱۲۸۶-۱۲۸۵ گفته‌اند، ۲۶ سال سن داشت که راهی زندان شد و وقتی از قید برانت حاصل کرد، عمرش به ۳۰ سالگی می‌رسید.^۶

او سروده‌ی معروفی دارد که می‌شود گفت انقلابی در شعر معاصر فارسی آورد. این شعر در نصاب تعلیمی معارف افغانستان و ایران درج شده که نامش "لاله‌ی بی‌آزاد" است. ابراهیم صفا شعر لاله‌ی بی‌آزاد را در زندان سرود و از شهرت زیادی در حوزه‌ی زبان فارسی برخوردار گردید. او با آن که در عقب میله‌های زندان قرار دارد؛ آزادی، نامتعلقه ز لیستن، قطع طمع و خویش به پایتادان را از رویش لاله‌ی بی‌صحر که بر ساقه‌ی خود متکی است، الهام می‌گیرد:

من لاله‌ی بی‌آزادم خود رویم و خود بویم
در دشت مکان دارم هم فطرت آهویم
آبم نم باران است فارغ ز لب جویم
تنگ است محیط آن جا در باغ نمی‌رویم^۷

"لاله‌ی بی‌آزاد" شعر طویل و بلندی است که بسیاری از پژوهش‌گران ادبی از جمله پرتو نادری در کتاب "پیش‌گامان شعر نو در افغانستان"^۸ معتقد است که در گذار زمانی شعر معاصر زبان فارسی دری-افغانستان، شعری به این شهرت و تاثیرگذاری گسترده زسیده است. لاله در شعر زبان فارسی نماد انسان آزادی است که خود دست بر شانه‌ی خویش کشیده و با چشم طمع سوی کسی نمی‌بیند. در نمادسازی روی داده‌های طبیعت وجه مشترک و قابل توجهی میان "اقبال" و "صفا" وجود دارد.

برای این که دایره‌ی متواری حیات بتواند گردش موازی خود را ادامه بدهد و دامن زمان از دستش نرود، چو نانی که "جسم" به تپش‌های قلب بستگی دارد، به نیروی دارنده‌ی وجد و تکاپودهنده، محتاج است که انسان را از توقف بازدارد. آن نیرو نزد اقبال دل است:

چه می‌پرسی میان سینه دل چیست
خرد چون سوز پیدا کرد دل شد
دل از ذوق تپش دل بود لیکن
چو یک دم از تپش افتاد گل شد^۹

دل از بینش اقبال هسته‌ی جوارح انسانی است که تمامی تعاملات او را بر نامه‌ریزی می‌نماید. و نوع خردی می‌باشد که روح در پر تو آن به تکامل و رشد می‌رسد و با خردی که جسم در پناه آن قرار دارد هم‌سانی ندارد. دل و عقل و کارایی این دو در به کار اندازی بشر بحث گسترده و پر مناقشه‌ی میان فلاسفه و عرفا بوده است و لایه‌های زیادی مفهومی دارد که بانی حوصله‌گی نمی‌توان راهی به این منزل برد. من اندکی این موضوع را در کتاب "سیری در افق شرق" که در ندگی به اندیشه‌های اقبال لاهوری است گام زده‌ام.^{۱۰}

به هر رو، دل هم در جای گاه چشم و هم در جای گاه خرد، گشاینده‌ی راه برای انسان جت و جوگر است. از این رو اقبال دل را به دریافت جلوه‌های معرفتی طبیعت می‌برد تا رمز و هنر نگاه داشتن به افق‌های دور را از رویدن غنچه‌ها به او بیاموزد. هر روی دادی که در طبیعت به چشم اقبال می‌آید، اسراری در ته آن نهفته که بسیاری از واقعیات زندگی را برایش فاش می‌نماید. به چهار گانه‌ی زیر توجه کنید:

دلا رمز حیات از غنچه آموز

حقیقت در مجازش بی حجاب است

ز خاک تیره می روید ولیکن

نگاهش بر شعاش آفتاب است"

کلمه‌ی دل به تعبیر دیگر این‌جا اشاره‌ی بی‌است به مردمی یا ملت‌ی که اقبال می‌خواهد مورد خطاب قرار دهد! ذوق زده است تا رمزی از شگفتن غنچه در طبیعت آگاه شده به هم نوعانش نیز بازگو کنند. در واقع اقبال ترجمان روی دادهای طبیعت برای بشری باشد. او غنچه‌ی رادیده است که سر از خاک تیره‌ی بی‌برون آورده و ایامی هم می‌شکوفد و بانگ‌های به آفتاب رشد نموده و مشتم می‌شود. شاید ساده به نظر بیاید و بگوئیم این چیزی است که همه به آن بر خورده‌ایم! اما قضیه به این سادگی نیست و این ظاهر مسئله خواهد بود. نگاهی که به عمق این روی دارد برسد، دیدل می‌خواهد و شنیدن اسرارش گوش جان. برای همین اقبال با مملات دل راهی طبیعت می‌شود تا مفهوم هستی برایش حادث گردد.

گفتیم که اقبال با یاددهانی از دل می‌خواهد ملت یا مردمی را مخاطب قرار دهد. ملت‌های که در افول روشنی و نزول سیاهی، راه نجات گم کرده‌اند و سالیان دراز از مدنیت، فرهنگ و دانش که نماد روشنی است دور نگه داشته شده و مغلوب ناامیدی گردیده‌اند. ملت‌های که اندیشیدن را نوع عیب می‌پندارند و از پاک‌گذاشتن در مسیر بیداری می‌هراسند و به خواب ناخوش بدو بیت مفتخر اند. اقبال در شعر بالا دو پیامی را می‌خواهد منتقل

حیدب الله احراری - قطرات چشمه‌ی زلال نگرشی پیرامون "پیام مشرق"

کند، یکی این که هرگز بیاهی و باز داشته شدن از مدنیت و متمدن زیستی امکان همیشه‌گی نیست و نگاه به افق‌های دور و سازنده را نمی‌تواند از میان بردارد.

دوی دیگر این که روشن‌گری که هدایت قومی را بار دوش کرده هرگز ناامید از فردای روشن نباشد. امید این جا همان آفتابی است که غنچه از دل خاک تیره به آن می‌نگریست یا هم آفتاب از نگاه اقبال همان افق‌های دور پیروزی است که یک روشن‌گر زیر نظر دارد.

اقبال در غزلی ضمن این که در رابطه با یافت‌ها و آنچه از روی داد طبیعت به او حادث شده، گفتنی‌های دارد، خواننده به طور غیر مستقیم روش نا تورا لیسیم گراینی یا پیروی معرفت گرایانه‌ی شاعر را در می‌یابد. به بیت زیر بپسینید:

بیا که بلبل شوریده نغمه پرداز است

عروس لاله سراپا کرشمه و ناز است^{۳۲}

در جستار اجزایی درونی شعر، ایماژ اسم توسعه داده شده و واقعی تر مفهوم خیال می‌باشد که عنصر اساسی شعر محسوب می‌شود. ایماژ در شعر اقبال تصرف بیش‌تری با جنبه‌های معرفتی طبیعت ارتباط برقرار کرده است. این نوع تصرف ذهنی گسترش یافته به گفته‌ی "شفیعی که کنی" پیوند دهنده‌ی حالات درونی انسان و گوشه‌ی بی‌از حیات روانی بشر با طبقات موجودات طبیعت بوده و آنچه از این تلفیق به دست می‌آید، شاعر را ممثلاً نمایش آن می‌سازد^{۳۳} یعنی شعر از این جا آغاز می‌یابد. البته این سخن تنها در مسائل مرادده‌ی شاعر با اجزای طبیعت نیست و کل ذرات هستی و اطراف او را در بر می‌گیرد و در هر بخش دنیایی از تعاملات گسترده‌ی نامتناهی را می‌آزماید که من روی جلوه‌های نا تورا لیسیمی شاعر دست به سخن داده‌ام.

هنر یک هدایت‌گر همین است که بتواند برای شنوایان دانسان اش جماعتی را مجذوب شنیدن نماید. می‌بینیم که اقبال در کلامش با چه دل‌فریبی مخاطب را به سوی طبیعت می‌کشاند، درست مانند لاله‌ی بی‌که با کرشمه و ناز بلبلی را شیفته‌ی خویش می‌سازد. پرندگی بلبل در حقیقت نغمه‌سراینی نمی‌کند، بل که در تلاش رسانیدن پیامی است که طبیعت به اقبال می‌خواهد بشنواند. چنان‌که اقبال خود دنبال شاعری نیست بل که این روش را یگانه‌راهی برای پیام‌رسانی به بشری بیند. می‌گوید:

نه شعر است این که بر وی دل نهادم

به گوش مرده‌ی بی‌پیغام جان گوی

ولی گویند این ناحق شامان

که تاریخ وفات این و آن گوی^{۱۳}

شعر برای اقبال، صوری است که برای بیداری مردگان و جدان می دماند اما این که تعبیر نادرستی شعر را از جهان آلوده بی مردمان مدعی بر شاعری، می شنود؛ نگرانی دارد.

به هر رو، می گوید نوایی که پرنده می خواند، تنها گویش اش را انجام داده و معرفی که از آن به صاحب درک منتقل می شود از جایی دیگری می آید، در واقع بلبل و ظیفه بی نی را انجام می دهد که نوایش را کسی دیگری می دماند. برای تفکیک و درک این سلسله مقامات معرفی، مدد پدیدار شاسی خلافتانه بی بایست داشت. به بیت غزل توجیه فرمایید:

نواز پرده بی غیب است ای مقام شاس

نه از گوی غزل خوان، نه از رگ ساز است^{۱۵}

دیگر لایه بی مفهوم سخن اقبال این است که شاعر خود نیز بی وارده به نوارسانی موجود دیگری می پردازد که از سوی ملهم شایسته بی روحیه بی رسولان دانسته شده است. به هر رو، برویم به ادامه غزل:

کسی که زخمه رساند به تار ساز حیات

ز من بگیر که آن بنده محرم راز است^{۱۶}

شاعر برای آن کسی که از دست اش گرفته و به تماشای طبیعت می برد و بعد این که بایک سره روی دادها معرفی اش می نماید، رو به سوی او نموده برایش حرفی های دیگری به گفتن دارد! از جمله این که اگر انسان بتواند پرده بی مجاز طبیعت را بدرده به حقیقت های دست خواهد یافت که حیات در اداره بی پنجه هاش جاودانه خواهد رقصید. چونانی تار نوازی وقتی به اتادی می رسد، تارهای ساز؛ نوای دل انگیز و روح نواز ملکوتی را پیش کش کلک های هنر آفرینش می نماید. رازی شاعر از طبیعت بر می دارد، هنری است که با آن زندگی واقعی را می سازد. و اگر ایماژ انسانی در رمز گشایی روی داد طبیعت کار ساز نبود یا نتوانست از مجاز عناصر به حقیقت عبور کند، دست اندازی او به دامن آنی که پرده بی مجاز را دریده و گوش جانش زبان روی دادها را خوب می فهمد، کافی است. یعنی شخصی را الگو قرار دهد که او خود طبیعت را الگو قرار داده است.

اقبال با این شیوه که در پیش گرفته (اندیشه سازی طبیعت گرایانه) می خواهد راه به جایی برد و افق های دور کمال انسانی را ببیند. برای رسیدن به آن بایست سیر تکامل خویشتن سپری نمود تا پرده از روی تجلی

حیدرالله احراری - قطرات چشمه‌ی زلال نگرشی پیرامون "پیام مشرق"

مطلق برداشت و به اصل واصل شد. سیر تکامل خودی منوط شکستن زنجیرهای معصیت و تعصب، تخی شدن از هرچه تعلقات و غریزه‌ی نفسانی، یک‌سان نگرشی و یک رنگی، هم‌زادپنداری با تمامی جوامع انسانی و صد هاسد دیگری که در این مسیر برای طی کردن نیاز به برداشتن دارد. درست مانند مرغانی که دنیایی فشنگی برای خود ساخته اند و با آن که گل‌ها هم نوع آنان نیستند، یک دیگر را پذیرفته و با هم عشق می‌ورزند. در واقع اقبال برای انسان‌گرایی و هم‌دیگرپذیری می‌کوشد. ادامه غزل:

سخن درشت مگو در طریق یاری کوش

که صحبت من و تو در جهان خدا ساز است

بجاست منزل این خاک‌دان تیره‌نهاد

که هرچه هست چو ریگ روان به پرواز است

تنم گلی از خیابان جنت کشمیر

دل از حریم حجاز و نوا و شیراز است^{۱۴}

خواننده‌ی صاحب‌نیر و بی‌ایماژ به خوبی درک می‌کند که تلاش اقبال برای انجام ملت‌های شرقی چقدر جان‌سوزانه و چندشانه است. تصرف ذهنی شاعر موجب زایش الهامی می‌شود که با شناخت ملمس منتحی می‌گردد. در واقع نوای او حاوی سه پیام مهم انسانی‌سازی باشد؛ معرفتی‌بایست حاصل کرد تا خویش شناخت و به اصل وصل شد.

هم‌دیگر‌گرایی برای اقبال با اهمیت‌ترین عنصر بازسازی اندیشه‌های شرقی است. چون پیروزی فرد، دردی از جامعه‌ی آفت‌دیده مدوانساخته و درزی را از شکستگی شیشه‌ی اقتدار مردمی رونمی‌کند. هنگامی یک ملت در جامعه‌ی بی‌پیروزی می‌رسد که توانسته نفاق را کنار بگذارد و با همه تفاوت فکری، مذهبی، سیاسی، نژادی و زبانی یک دیگر را بپذیرند. ملت شرق از نگاه اقبال یک خانواده‌ی بی‌کشمه مسائل شان سخت با هم دیگر مرتبط است، می‌باشد. اهل یک خانواده تا زمانی از هم نمی‌پاشد که دسته‌جمعی برای برپایی نظام خانواده‌گی خویش مسئولیت‌پذیر و توانایی‌پذیرش تحمل تفاوت‌ها را داشته باشد. این که برای ثابت نگه‌داری این نظام از چه اصول و برنامه‌ی کار گرفت و چه قربانی‌های بایست داد، حرف‌ها و موارد زیادی به گفتن دارد که یکی‌اش از خودگذری است. اگر خودگذری در سطح کلان ترش توفیق قابلیت تطبیق یافته باشد، آن‌گاه هم‌دیگر‌پذیری چهره‌ی بی‌واقعی‌اش را نشان خواهد داد.

اقبال انسان به شدت مسئولیت پذیر، از خودگذر و هم‌دیگر‌گرا است که هم‌واره برای برپایی نظام خانوادگی شرقی، تلاش می‌ورزد و به افق‌های دوری اندیشد. چنانچه در شعر او می‌خوانیم:

هنوز از بند آب و گل زستی

تو گوئی رومی و افغانیم من

من اول آدم بی‌رنگ و بومیم

از آن پس هندی و تورانیم من^{۱۸}

در این چهار گانه‌ی اقبال جستار تفاوت‌ها و ملی‌گرایی بارشده‌ی علمی و ریشه‌ی تاریخی آن پیوند داده شده. به این منظور که شاعر در رابطه به نفاق افکنی برای انسان فرصت نمی‌دهد و او را به برنامه‌های بزرگ تری که در سر می‌پرورد، تشویق می‌نماید. از نظر اقبال با آن که [جهان] خیلی از عمرش را خورده، هنوز نوجوان می‌نماید که برای نوازش‌های بیش‌تر بشری نیاز دارد و نه برای تنبه. تا بتواند آینده‌ی درخشانی داشته باشد. آینده‌ی درخشان هستی-جهان، همان روزی است که بشر به طور واقعی کلمه خود را عضو یک خانواده احساس کرده باشد. انسان برای آن منقش و معجونی از رنگ‌هاست و با هم‌دیگر تفاوت دارد و زبانش یکسان نیست که شناخته شود. این خود نوع زیبایی خلقت بوده، چنانچه در بین اعضای یک خانواده‌ی از هیچ‌نگاهی هم‌رنگی و یکسانی وجود ندارد.

در شعر اقبال دیدگاه علمی و تاریخی (پیدایش و ساختار) انسان به میان آمده است! یکی این که انسان از نقطه نظر ساختاری کلی، پدید آمده از خاک می‌باشد. مثل کوزه‌های که از گل ساخته می‌شوند و برای تفکیک و مزیت کاری بایست هر کدام را نوعی ساخت و هر یک را رنگی خاصی بخشید. ”سبو“ از همان گلی آراسته می‌شود که کوزه گر ”خم“ را می‌سازد اما هرگز سبورانی توان خم گفت. آنچه قابل تأمل و توجه است، هم‌زادپنداری انسان می‌باشد و این که ریشه در یک جادارد.

بشر وقت کافی ندارد به چنین چیزهای بیندیشد! آن زمان انسان مسئله اش رنگ و نژاد و زبان باید بود که توانسته بسیاری از مسائل مهم زندگی را حل کرده باشد. در به کارگیری سفالین در یک میخانه‌ای، به انواع اقسام آن نیازی رود. اگر عنصر تفاوت بخشی از اجزای هستی نمی‌بود، نظام هستی نه آنچنانی بود که است. ارچند اقبال متوجه کل هستی-جهان است اما مشرق را بیش‌تر دوست دارد و همیشه برای رهایی این پرنده‌ی در دام افکنده شده، سردر جیب تفکر فرو می‌برد.

حیدر الله احراری - قطرات چشمه‌ی زلال نگرشی پیرامون "پیام مشرق"

برای این که مسئله گنگ نماند لازم است موضوعی را خلاصه‌تر کردیم و آن این که اشخاصی در مقابل آنانی که در برابر هویت، زبان، فرهنگ و ارزش هاشان تجاوز کرده‌اند، می‌ایستند؛ حق طبیعی‌اش است، چون طبیعت متجاوز است که در پرداختن به رنگ و نژاد و زبان و... پیش قدم شده است و نیت نابودی جانب را دارد.

نگرش شعر در ضد فون گری فلسفه

پیام اقبال در ضدیت با هر کوششی چه دینی، فلسفی، ادبی، عشق، هنری، علمی، اجتماعی، میهنی، سیاسی و... واضح و سریع است. در اصطلاح زیبایی‌شناختی که مجموعه‌ی از آگاهی‌ها و نقش تاثیرمند عشق می‌باشد و سبکی که در ساختار انسان، عشق دارد، می‌بینیم که عشق مینوی لذت‌هاست از شناخت زیبایی‌ها. زیبایی آمیزه‌ی بی از حواس دل‌پذیر و کیفیاتی آمده از دیدارهای بصیرت است. البته آنچه چشم سربه انسان می‌نمایاند نیز دارای کیفیت‌هایی است اما مبنای آن عقل می‌باشد و نه دل. اقبال در جای‌گاه مسئولیت‌پذیر فرامین عشق به ترمیمی اندیشه‌های که گاه از عقل و گاه از دل سوی جهان جاری است، وظیفه‌اش تایید و یار دباورهای که ممکن است بشر از آن بنوشد، می‌باشد. از دحام خردگرایی، مادی‌گرایی و بیگانگی دل را از اندیشه‌ها به وضوح مشاهده کرده و زنجیرهای که تمام ظوابط فکری و اخلاق‌مداری را به بند کشیده شده، تماشای کند و باز همه گرفتاری‌های انسان را در بیگانگی از دل می‌بیند. این روی کرد بشر آزار که بیش تر از آب‌شار فرنگ (غرب) در رودخانه‌ی جهان می‌ریزد، اقبال را وادار به گرفتن بیل عقل زدایی می‌کند:

از من ای باد صبا گوی بدانای فرنگ
عقل تا بال گشود دست گرفتار تر است
برق را این به جگر می‌زند آن رام کند
عشق از عقل فون گر جگر دار تر است^{۱۹}

باد صبا یا نسیم سحری در ادبیات فارسی جای‌گاه شمیم آور یا پیام‌رسانی را دارد که گاه برای عاشق بوی خوش معشوق را می‌آورد و گاه به دوست از دوستی عاطفی می‌کند. چنانی که حافظ از نسیم سحر، بوی خوش خاک پای یار خویش را می‌پرسد:

ای نسیم سحر آرام گه یار بجاست
منزل آن مه عاشق کش عینار بجاست^{۲۰}

اقبال از این عاظر در عالم چشم‌بینی‌ها و در هم‌آوردی علمی، برای رسانیدن پیامش می‌خواهد کمک بگیرد. به تعبیر دیگر با در هم‌آوردی [آه] یا دمی انسانی که نی‌نوازی می‌کند یا در نی می‌دمد، اقبال را بخت‌تری تواند درک

کند. کلمه ”بدنای“ این جا کسانی اند چیزی برای جهان عرضه کرده اند که مورد پسند اقبال نبوده. یعنی فلاسفه، دانش مندان، متفکران و غیره. شاعر فر آورده بی علمی و تحقیقی خود را در نقش باد صبا که آتش بادمانده شده (فر آورده های) متفکران دیگر است، قاصد قراری دهد و به سوی آن های فرستد. عقل درازی بیش از ضرورت آن ها را سبب کوتاهی معنویت آنان می داند. دعوت می کند تا کار را به دل واگذارند و عقل را در تابعیت دل اختیار اجراء دهند. منبع فر آورده های دل، عشقی است که در پدیدار شناختی اقبال نیروی ست آزاد، بی باک، جگر دار تر از عقل فسون و پیوند دهنده ی انسان به اصلش (خدا). عشق عنصری آشنائی ست که به پیچیدگی انسان در به دست آوردن [خود] اش ره گشاست و بدون آن زندگی صورت واقعی خود را به آدم بر نخواهد تابید. چونانی در پیتی می گوید:

عشق در من آتشی افروخته است

فر صلتش با دا که جانم سوخته است^{۲۱}

عشق افرور است و تنها چشم به چیز ها و جا های دارد که آن را لایق سوختن خویش بداند. اقبال انسانی است که عشق خود به دنبال وی می رود و فرصت پیچیدگی برایش می دهد و او را به کارزار جهان بینی ها و در برابر اندیشه ها، مبارزی سازد. از این رو اقبال با روحیه بی سرشار از عشق و با آمادگی مستحکم، رونق اقتصادی و پیش گامی، غرب را که چشم جهان خیره به آن مانده، همه را در روح مردگی اخلاقی آن ها، زیر سوال می برد:

عجب آن نیست که اعجاز میماید

عجب این است که بیمار تو بیمار تر است^{۲۲}

یکی از معجزه های عیسی بود تا مردگان را بادم جان فزای خود زنده سازد و این شکر در دمان اطراف او را به حیرت می نمود. اقبال می گوید داشتن توانایی کار های خلاف باور دیگران، یا عاجز ساختن انسان های دیگر، چیز تکلفتی آوری نیست. این که چقدر از تو جهان به آرامش رسیده است، مهم می باشد. رای می دهد که انسان با عقل به عالی ترین زیر بنا دست می یابد و به ابر قدرتی می رسد اما این که چه سببی در شکوه مندی این توانایی نقش داشته فراموشش می شود. معرفی که مینوی چراغ هاست به بازی گرفته می شود و هر طرح شومی که منفعت سیاسی در بردارد و لوبه قیمت جان هزارها انسان، پیاده شدنی ست. انسان، سود پندار زیان خویش

حیدر الله احراری - قطرات چشمه‌ی زلال نگرشی پیرامون "پیام مشرق"

است و حقیقت مدار روش در پیش گرفته‌اش نیست. در چنین وضعی واقعیت‌ها دیگر رخ‌شسته نمی‌تند و انسان در توهم دانایی خیلی از ارزش‌ها را نابود می‌سازد:

عقل خود را بر سر گردون رساند
عالم اسباب را افسانه خواند
کار او تحلیل اجزای حیات
قطع شاخ سرو رعنائی حیات
فکر افلاطون زیان را سود گفت
حکمت او بود را نابود گفت^{۲۳}

ارحمت دارد انسان پیش از رشد شخصیتی به رشد روحی برسد و پیش از اجتماعی شدن، خود را به اجتماع واگذارد و قبل از قابلیت همه فرآورده‌ها به درجه‌ی کمال اخلاقیات برسد. برای اقبال محتویات ساختاری، آبادانی، تکنولوژی و دیگر تکاپوی انسان اگر در کنارش اخلاقیات انسانی جا نمانده باشد، قابل قبول نیست:

دانش اندوخته‌ی ای دل ز کف انداخته‌ی ای
آه از آن نقد گران مایه که در باخته‌ی ای^{۲۴}

باور دارد، غرب که سایه‌ی وهم دانایی بر سر همه دنیا انداخته و گام‌هایش تنها با عقل گرایی جهت یافته و هیچ سروکاری بادل ندارد و جهان‌نگری عارفانه ندارد، از این سبب در قبال ملت‌ها نیک بینش نیست. نقد گران مایه همان خداواری انسان است که دل برایش ره نمونی می‌نماید. خداواری در همه امور خصوص در سیاست قدرت‌ها امر فقهی است که هرگاه گرگ خوینی در وجود سرپرستان مملکت‌ها اوج می‌گیرد، به نیروی فراتری پناه می‌برد و دوباره به انسانیت وصل می‌گردد. این طور زمین و زمان از شومی آدمی در امان خواهد بود. در شعر زیر به نام "عقل و دل" وضع جهان کنونی در بیگانگی دل و اعتماد به عقل، تصویر شده است:

یک شب تاریک می‌گفتم سحر
می‌شدم از بی‌گمانی گم ز بر
آفتاب آیا که در دست کی بود
من بجا بودم نمی‌دیدم دگر

ہم چنان من در تلاش روشنی
روشنی پیش از قفایش من بہ سر
دیدہ ام ماہی کہ ہمراش غبار
رفتہ ام راہی کہ پایانش سفر
عقل گوید بس کن و کوتاہ بیا
دل بہ گوش جان دگر گوید خبر
رفتہ و رفتہ بہ صحرائی کہ باز
وصل می شد با همان راہ دوسر
عقل لرزان گفت زو گم می شوی
دل ہمی دندان گذاشت روی جگر
در میان عقل و دل دعوی بلند
در کف دل عقل، عقل در کف تیر
خون جاری از دل و اما روان
می کشید از دست من سوی ہنر
تا نیند ازم امید از ظرف خویش
تا نیفر و نم سیاہی بر بشر
صد تیر بر سینہ می خورد و ہنوز
می تپید تا بدہم از سد گذر
من چو حیرانی کہ مابین دو دوست
یک برادر باشد و دیگر پدر
بر سر مہر برادر آمدم
دست دل کردم رھا رفتہ ز در
دست عقل از من قوی تر می کشید
کش کشان می برد مرا این ہم سفر

حیدر اللہ احراری - قطرات چشمہ زلال نگرشی پیرامون "پیام مشرق"

مدتی با او در این ره رفتم و
چند روزی خوش بد آغاز سفر
تا رسیدم در نشیب عافیت
پای من لغزید ندانستم دگر
عقل تنہا ہم نمود و دور شد
تک و تنہا ماندم و یل خطر
نالہ کردم گفتتم ای یار عزیز
حصین چه کردی با من خونین جگر
گفت ہمین ام من کہ می بینی کنون
دشمن جان تو، نام چشم سر
در لباس عقل تو ظاہر شدم
بتلا سازم بشر با درد سر
بودہ ام در خدمت ظلمت غلام
هرکی ہم دستم شود روزش بتر
زان بود کارخانہی بم در جہان
زیر فرمان من است عقل بشر
کار دل دارو ز من باروت و دود
آتش است کار من و از دل شجر
او برویاند، بخنکانم من آن
وی درون بین است و من بیرون نگر
قتنہا فرمائش ذوق من است
دانش جاہل مرا شیر و شکر
جنگ اسرائیل ز پیکار من است
دستم از خون فلسطین گشتہ تر

من اتوم گویم اتوم گویم اتوم
یار ویرانی و اتم در دسر
قتدی من بود که جنگ آسیا
می شود هر روز بیش تر شعله ور
تا به دام اندازم این قوم قلاش
من گشودم درب دفتر در قطر
صلح می گویم که جنگ دیگری
روی کار آرم ز خیری باز شر
تا بشر این گونه هم پای من است
نی به بر لر مانم و نی لر به بر
من نیم ماهر چنین در کار خود
گردد از جاہل شکام مختصر
خاک می پاشم به چشم آدمان
از نفاق آیندنی دارم به بر
هرکی بیند گویمش زیبا تویی
جز تو این جا نیست زیبای دگر
لایق این قدرت و فرمان تویی
از تو است در کبیری هرکی ست زر
بم بساز و رو به ملک دیگران
آدمانش را بکش، نانش ببر
تا بود ظلمت مرا قدرت بود
کور سازد ظلمت از مردم نظر
بهر این من روشایی بد برم
بهر این آوردت تا این صقر

حیدر اللہ احراری - قطرات چشمہ بینی زلال نگرشی پیرامون "پیام مشرق"

گر کہ خواہی بارت آسان برکشی
خر پپور خر پپور خر پپور خر
زود باش و در تباہی ہا بکوش
در سیاہی ہرچہ می آید بچر
گفتمش ای عقل کوتاہ گوش کن
با برادر کی برادر دادہ شر
تا گریزم از سرای و ہم عقل
وام کردم از قضا پای دگر
نیت دانش آچہ آرد جاہلی
روشنی پیدا نگرود از سحر
تا نگردی یار دل در ظلمتی
ظلمت عقل تو با تو خیرہ سر
گرچہ دل سوزست برادر ای عزیز
سوز دل اما ندارد چون پدر
از برادر گر چستی کندوی قند
تلخ می گردد بہ کامت ای پسر
تند دویدم سوی دل دیوانہ وار
کردم آغوشش چو دریایی گھر^{۲۵}

در دیگر نیردی اقبال رادر برابر بزرگ اندیش مندان و مکاتب فکری و پایہ گزاران نظام سرمایہ داری
و... می بینیم کہ باجہارت بہ مجادلہ برناستہ و حکمت و فلسفہ ی آن ہارانا پای داری خواند:

حکمت و فلسفہ کاری ست کہ پایانش نیست

یہلی عشق و محبت بہ بتانش نیست^{۲۶}

یکی از این فیلسوفان کہ اقبال بہ رویایی او می رود، کارل ہاینریش مارکس (Karl Heinrich Marx) فیلسوف، اقتصاددان، تاریخ نگار، جامعہ شناس، نظریہ پرداز سیاسی، روزنامہ نگار و سوسیالیست انقلابی

اقبال ریویو / اقبالیات ۶۵: ۳ — اکتوبر — دسمبر ۲۰۲۳ء

آلمانی که تفکرات سیاسی و فلسفی او تاثری شگرف بر تاریخ روشن فکری، اقتصادی و سیاسی دوره‌های پس از او گذاشت؛ می‌باشد. لاهوری در زیادی موارد خلاف اومی اندیشد و خطاب به مارکس می‌گوید:

رازدان جزو و کل از خویش نامحرم شدست

آدم از سرمایه‌داری قاتل آدم شدست^{۲۷}

مارکس که غول فلسفه و نظام سرمایه‌داری غرب است، تا بیید نیک نظری این فیلسوف شرق را نمی‌گیرد و نظام سرمایه‌داری او را دلیل خون‌خواری آدمی در جهان می‌داند. مارکس از آینده‌ی اقبال کسی نیست که وسعت درونی خود را طی کرده باشد. با آن که در نظر جهان فیلسوف و عقل کل معرفی است در شناخت پیوستگی ذات انسانی، شیشه بود پیش چشم دارد. از پهلوی دیگری احساس که عاطفی روش نیست، بهره برده و در توهم خدمت به جامعه‌ای، آن را چنان ویران گردانیده و به خاک و خون کشیده که دوباره معماری اش در توانش نیست. بهره بردن از وجد منفی احساس، یا میزان اختلاف میان روشن‌ترین و تیره‌ترین بخش یک تصویر و هر آن بازتاب منفی یا مثبت چه از احساس، عاطفه، عقل و... را "کنتر است" می‌گویند که شخصی به یک جهت آن یا به مثبت و یا منفی گرایش پیدا می‌کند.

همین‌گونه اقبال به فریدریش ویلهلم نیچه یا فریدریش ویلهلم نیتشه (Friedrich Wilhelm Nietzsche) فیلسوف، ادیب، شاعر، منتقد فرهنگی، جامعه‌شناس، آهنگ‌ساز و واژه‌شناس آلمانی و استاد زبان‌های لاتین-یونانی که تاثر بسیار عمیقی بر فلسفه‌ی غرب و تاریخ اندیشه‌ی مدرن بر جای گذاشت؛ می‌تازد:

افکند در فرنگ صد آشوب تازه‌ای

دیوانه‌ی بی به کارگه شیشه‌گر رسید^{۲۸}

نیچه را شبیه دیوانه‌ای سنگ در دامن پر کرده‌ی بی‌داند که در کارگه شیشه‌گری جهان آمده و با قدمت‌ترین آثار بشری (اخلاقیات صلح بشری) را از هر جحقی که دلش می‌خواهد می‌شکند. آینده‌ها (دل‌ها) را می‌شکند اما هیچ کارگری مانع او نمی‌شود و شاید توان ایستادن در برابر او را ندارند، به دلایل مختلفی همه برایش کف می‌زنند و او را در پیش تردیوانه شدن تشویق و تحریک می‌کنند.

در دیگر فرصتی باز رو به نیچه کرده و او را به چالش کشیدن راستی اندیشه‌ی‌های غرب متهم می‌سازد و دل‌بتگان نیچه را به بیزاری از وی صدای زنند:

حیدر الله احراری - قطرات چشمه‌ی زلال نگرشی پیرامون "پیام مشرق"

گر نوا خواهی ز پیش او گریز
در نی کلک‌اش غریب تندر است
نیشر اندر دل مغرب فشر
دستش از خون چلیپا احمر است^{۲۹}

اقبال چنین بدینش و القاء شیطان را علت وجود جنگ‌های خانمان سوز و قدرت‌طلبی در اروپای داند که ریشه در همه اقوام و ملت‌ها دوانده. در بیان ظریفی "چلیپا" که منظور کلمه (صلیب) است و منسوب دین مسیحیت، دست‌نیچه را تر از خون مسیحیت می‌داند و آلدوف هیتلر را که انسان دنبال خون‌ریزی رفته می‌شمرد، متأثر از افکار نیچه می‌گوید. نازی‌ها به این تدبیر میدان جنگ می‌آیند که تلقین برتری بینی شده‌اند. آنان به این باور که مسیحیت هرگز مطابقتی با گرایش ناسیونالیسم آلمانی که گرایش نیچه‌ای است، ندارد. روحیه‌ی حماسی خویش را تقویه می‌نمایند و ملت‌های غیر خود را به چشم زبونی می‌بینند. هیتلر متأثر شده از این حرکت فکری بود و مسیحیت را که دین مسالمت و دین آشتی است؛ میرش را به جنگ سوق می‌دهد. دینی که جنگ در حریم مقدسه‌ی آن کفر است اما نیچه روی کردی دارد تضاد با باور این دین (مسیحیت). نیچه ذهنیتی به وجود آورد که نازی‌ها فکر کنند هم‌زمان نمی‌توان هم آلمانی بود و هم با مسیحیت آمیخت، چون روح حماسه‌گویی و سرکشی که در فطرت هویت آلمانی بودن نهاده شده در عالم روحانیت مسیحیت نهفته نیست و باور هیتلر چنین شد که بایست یک آلمانی مسیح‌ناپذیر بود تا نتوانست حق‌طلبی کرد و روان رزمنده بایست داشت. تردیدی نیست اگر هیتلر می‌پذیرفت یک ترس‌باور میان رو باشد، نشانی از جنگ دوم جهانی در صفحات تاریخ نمی‌بود و اگر می‌بود هم‌نبه نام آلدوف هیتلر.

تاریخ نگارن باور مند اند نیچه است که هیتلر می‌سازد. به این نسبت اقبال دست‌نیچه را سرخ از خون چلیپا (مسیحیت) می‌داند. از این رو می‌داند که از نی‌نیچه دمانده شده‌ی شش‌ده‌تن نمی‌داند و به بشر اطلاق می‌کند که اگر خواهان نوای انسانی‌ساز است به نیچه گوش ندهد. خلاصه‌تر این که او را سده اخلاق‌مداری مسیحیت تعریف می‌کنند یا به تعبیر دیگر نیچه را قاتل نرم‌خوینی دین‌ترسانی گفته که می‌توانست گرگ‌خوینی را از درون قدرت‌مندان آن سرزمین‌ها بزاید و دانش و کشفیات روزافزون آن‌ها را نه بر ویران‌گری بل در خدمت اتحاد و آرامش تمامی جهان می‌گمارد. در اندیشه‌ی اقبال خصلت دین مسیحیت این است که اگر در روی تو بیلی

می زند روی دیگر را خود پیش کن یا اگر عبایت را بردند، قباء را خود هدیه نما اما از نفاق گریزان باش. برای این که اقبال ذات دست نخوده بی مسیحت را فرمان واقعی ندانی می داند که خود به آن باور دارد. اقبال در جای دیگر به نصیحت اسلج اولیانوف (ولادیمیر لنین) انقلابی، سیاست مدار و نظریه پرداز سیاسی روسیه که به عنوان نخستین رئیس جمهوری فدراتیو سوسیالیستی روسیه شوروی به حیث نخستین رهبر دفاکتو در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی خدمت کرد و ۱۴-۱۵ سال پیش از اقبال به دنیا آمده؛ بر خواسته و با آن که لنین را غلاتی از مشرق می بیند اما او را غلط رفته راه می گوید و حسرت دارد چنین خلایقی که تم تمام زمان در مشرق زاییده، حیث است حوصله در منازعه و خون تنگی خرج کند:

بسی گذشت که آدم در این سرای کهن
مثال دانه تہ سنگ آسیا بودست
فریب زاری و افنون قیصری خوردست
اسیر حلقه‌ی دام کلسیا بودست^{۳۰}

قرن ها گذشت تا آدمی به زیرکی لنین در شرق پرورده شد اما فریفته برتری بینی گردید و هوس قدرت طلبی ها او را به گرگ خوینی سوق داد. پیش تر یاد کردم که اقبال مسیحت را به اثر نیچه گویده شدگی روح مرده می دانست. به آن دلیل این جا لنین را اسیر حلقه‌ی دام کلسیای ره کژ رفته عرض می دارد. به تعبیر دیگر لنین رثه در خاکی می زند که به کلیک کاری نیچه پوک شده است و دیگر قابلیت رویاندن ندارد جز خشکانیدن. دانش فرنگ را می ستاید اما در غلط به کار گیری آن و از بی روحانیت شدن آن جوامع نگران و افسرده است. به چند بیت جذاب و باتاملی یک غزل اقبال برویم:

یاد ایامی که بودم در خمستان فرنگ
جام او روشن تر از آینه‌ی اسکندر است
چشم مست می فرو سشش باده را پرودگار
باده خواران را نگاه ساقی اش پیغمبر است
جلوه‌ی او بی کلیم و شعله‌ی او بی غلیل
عقل ناپروا متاع عشق را غارت گر است

حیدرالله احراری - قطرات چشمه‌ی زلال نگرشی پیرامون "پیام مشرق"

در هوایش گرمی یک آه بی تابانه نیست

رند این میخانه را یک لغزش متانه نیست^{۳۱}

اقبال چشم دید سال‌های سفرش به غرب و تحصیل در آن جا و تجربه‌هایش الی مطالعات و تحقیق خود را از آن سرزمین‌ها در شعرش احاله کرده که در پی آن می‌خواهد حقایقی را در قبال غرب تمثیل بدارد. توان مندی مغرب و فن و کشفیاتی که به طور کلی تر آن را به میخانه‌ی که جام‌هایش لبریز دانش است شبیه می‌داند، اما در این میخانه‌ی مستانی را سراغ ندارد و ساقیانی به چشمش نمی‌خورد که دل سوزستان باشند. این ساقیان در جام لبریز دانش زهری هم می‌ریزند تا نوشنده‌ی آن به مستی و رندی نرسد. چون می‌خوران، شراب آلوده نوشیدند، هنگام بیرون آمدن از میخانه هر تزیینی در آن اطراف به چشمشان آمد؛ شکستند و هر گلی را دیدند پاشیدند و نیز هر انسانی از کنار آنان رد شده او لگدی کوبیدند. سیایون خویش رهن کرده و مشتاق جنگ در لباس اندیش‌مند، همان‌های اند که از این جام نوشیده‌اند و به ویران‌گری در جهان بیرون زدند و ساقیان شان از قماش نیچه‌هاست.

اگر آن می‌آلوده نبود یا در معنی واقع کلام دانش آن‌ها دنبال تشویق بشر به یک دیگر خواری نمی‌بود؛ می‌خورانش متانی بودند که جام زلال و ناسمی شده سرکشیده‌اند. در هیچ صفیحه‌ی تاریخ نخوانده‌ایم معرفت و مستی یافته‌گان تجلی‌گاه خدایه‌گذران را نبینی زده باشند. برعکس بالجنند پدر از مهر به روی آنان، تعارف‌گر این جام زلال می‌شوند. این لجنند همان اتفاق و یک پارچه‌گی گیتی اعم هر آیین در محور آشتی آیین‌ها و شهر آرای ست. شراب سم آلودی که اقبال منظور دارد نه تنها که در میخانه‌های مغرب بل در می‌کده‌های شرقی بیش تر قابل یافت است و آدمیان بی‌شماری را مسموم کرده. همان قدر که بر عالم بی‌روحانیت فرنگ تاخته، روحانیت غلط به کار گرفته شده‌ی مشرق و خواب رفتگی آن را نیز سرزنش می‌کنند. این جا هر اقبال خوانی نیک جهان نگر می‌اورا متوجه می‌شود که چه اندازه به هر بر اعظمی دل سوزانه می‌نگرد و تمامی آدمیان زمین را در صلح و آشتی و هم‌دیگر پذیری فرامی‌خواند و ساغر شراب بیداری در کف گرفته‌هر ره‌گذری را در چهارراه هستی به نوشیدن تعارف می‌نماید.

اسلام گرایان مشرق در نابل‌سامانی دنیا به همان اندازه نزد اقبال متهم‌اند که ساقیان میخانه‌ای مغرب. در حقیقت اسلام و مسیحیت از نگاه اقبال لاهوری دو برادری از یک مادر زاده‌ای می‌مانند که پس از عمری تحقیق و سیر در عالم معرفت به بیداری انسان در دو گوشه‌ی زمین را می‌شناسد و اندام به منزلت نارسیده در مسیر راه با کین مواج می‌گردند.

ہر اندیشہ ای انسان را در برابر ہم نوع اش بہ رویارویی وادارد آن ہم ناموجہ، نزد اقبال مردود است،
چہ از مار کس باشد یا ہر عقل گرای دیگر، از نظر اقبال دل وصل کنندہ و عقل فصل کنندہ می باشد۔ در
اندیشہ ای لاهوری شمتت نمود از وسواس عقل و گل زاری آتش بہ نسبت قراری است کہ ابرہیم بادل
بستہ۔ در ہمان غزلی خطاب بہ نیچہ ادامہ می دہد:

آن کہ بر طرح حرم بتخانہ ساخت
قلب او مومن دماغش کافر است
خویش را در نار آن نمود سوز
زان کہ بتان خلیل از آذر است^{۳۲}

تازیدن های اقبال بہ آن بزرگ اندیشان از روی تعصب نژادی و مذہبی نیست بل کہ آگاہانہ است
و نبرد او مسئولیت وجدانی و انسانی در خصوص درست اندیشی و نادرست اندیشی می باشد۔ بنابا نگاہ گرمی بہ
شادباشی "انشائین" نیز رفتہ و سهم او را در روشنی آفرینی ارچند ظاہری، اجرای بزرگ کہ سہولت آور در
باطن بینی بہ این منظوری کہ تکنولوژی توانستہ قوہ بزرگی در فراہم آوری دانش و مطالعہ داشتہ باشد؛ می داند۔
خلاقت انشتین را آن قدر مهم می داند کہ او را حکیم نکتہ سنج خطاب می کند:

جلوہ بی می خواست مانند کلیم ناصبور
تا ضمیر مستبیر او کشود اسرار نور
از فراز آسمان تا چشم آدم یک نفس
زود پروازی کہ پروازش نیاید در شعور
خلوت او در ذغال تیرہ فام اندر مغاک
جلوتش سوزد در ختی را چو خس بالای طور
بی تغییر در طلسم چون و چند و بیش و کم
برتر از پست و بلند و دیر و زود و نزد و دور
من چہ گویم از مقام آن حکیم نکتہ سنج
کرده ز نشستی ز نسل موسی و ہارون ظہور^{۳۳}

حیدب اللہ احراری - قطرات چشمہ بی زلال نگرشی پیرامون "پیام مشرق"

انشائین رادر نور آفرینی مانند موسی که در بیداری مملت ها کوشا و در دیدار تجلی الهی بی قرار بود، می بیند. این بی قراری مستیزانه و وجد روشنی دوستی او راز ساختن برق را برایش فاش می کند. نور جوینده همیش چراغ آور است. جلوه ای که موسی از خدا در کوه طور دید نور بود و نور یعنی روشایی و گم راهی زدا. وقتی خدا از نوری از خویش بخش می کند به این مفهوم است که هیچ چیزی برتر از روشایی نیست. از مفهوم واژه دانه ای روشنی که بگذریم آیادانش همان روشایی نیست که خدای خواست بشر به واسطه ی تلاش به آن وصل شود؟ دل حیثت چراغ را دارد که برای اقبال از هر روش دیگر در دست بینی این تاریک که دهر تر جیح داده شده و تنها با زوی توان مند در پرده برداری از چهره ی جوهر خلاقت انسان همین چراغ را می داند:

نقاب از ممکنات خویش برگیر

مه و خورشید و انجم را به برگیر

شب خود روشن از نور یقین کن

ید بیضا بردن از آستین کن

کسی کو دیده را بر دل گشودست

شراری کشت و پروینی در دست ۳۲

پرده از خلاقت قدرت بخش درونی انسان باید برداشت و این پرده که دوخته شده از پارچه های جھل است تنها با مقراض دانش پاره شدنی ست. مه و خورشید فهم، درک، اسرار جویی و مجموعه آگاهی است که انسان برای بهتر دیدن هستی نیاز مندش می باشد.

شب را با نور یقین منور کردن به مستحکم شدن باور انسان به هر چیزی که آن را دقیق شناخته است، اشاره دارد. هرگاه ادراک، بینش و دانش انسان اسرار نماید طلسم متاثر کننده ای در وی نفوذ خواهد نمود، چنانی که موسی در بیداری رسانی از این قوه بهره بری می کند.

در مصراع اول (مه و خورشید و انجم را به برگیر) ربط دادن کلمه ی [بر] که به معنی آغوش یا کنار است با مه و خورشید و انجم این جا به دو مفهوم ارائه شده: نخست این که اقبال می خواهد بگوید برای دست بینی و راست روی و پیروز بدر آمدن از خم و پیچ هستی لازم است آن چراغ را در دست داشت. و در دیگر مفهوم اقبال می خواهد مژده بدهد که رونده ای ملایمی پذیر این وادی به روشایی که مقامی دارد در افلاک و رفعت سر از گردون بدر آوردن است خواهد رسید و آن را آغوش خواهد کشید.

در این شب گردی حابه دنبال آفتاب اقبال "یوهان ولفگانگ فون گوته" حکیم، شاعر، انسان شناس، سیاست دان و سرآمد جنبش وایمار کلاسیک و رمانتیکسلیسم را چراغ یافته ای می یابد که به درک درست تر هستی و زندگی رسیده است و از این که "فون گوته" دنبال معرفت مولانا رفته، او را می ستاید. روی کرد گوته نیز خلاف جهت متفکرین دیگر غرب؛ عشق را به عقل ترجیح می دهد. "فاوست" اثری ست از گوته که داستان های جالب و حکمت باری دارد، از آن جمله حکایت حکیمی با عقل سفر کرده ای که به گمراهی می رسد و مرید ابلیس می شود. عشق گرایی گوته برای اقبال خیلی خوش مزه گی دارد بنادر تحسین اومی گوید:

نکته دان المنی را در ارم
صحبتی افتاد با پیر عجم
شاعری کو هم چو آن عالی جناب
نیت پیغمبر ولی دارد کتاب
خواند بر دانای اسرار قدیم
قصه ی پیمان ابلیس و حکیم ۳۵

از رجوع گوته به مولانا اشاره می کند و مولانا ای که پیغمبر نیست مگر کتابی دارد و کتابش سراسر حکمت و معرفت آدم سازی باشد دست نوازش به سر "فون گوته" می کشد و به تدریس وی می پردازد. شاگردی در حضور مولانا مقام کمی نیست و چنان رود خوش خروشی می ماند که توان عبور چندین دره و صحرارداشته تا به بحری چون مولوی می رسد. یا با تعبیر دیگر وقتی اتنادی به بزرگی مولوی می پذیرد شاگردش باشی بی درنگ نیروی در تو دیده است (هضم اندیشه ی مولانا شمس می خواهد). برویم به ادامه مثنوی در تحسین گوته:

گفت روی ای سخن را جان نگار
تو ملک صیداستی و یزدان شکار ۳۶
این بیت اقبال اشاره به شعر مولانا دارد که در نوازش و نصیحت این خیل متفکران گفته است:
به زیر که کنگره ی کبریاش بازاند
فرشته صید و پیمبر شکار و سبحان گیر ۳۷

ادامه مثنوی اقبال در تحسین گوته:

حیدر اللہ احراری - قطرات چشمہ بی زلال نگرشی پیرامون "پیام مشرق"

فکر تو در گنج دل خلوت گزید
این جهان کھنہ را باز آفرید
نورساز جان بہ پیکر دیدہ ای
در صدف تعمیر گوہر دیدہ ای
ھر کسی از رمز عشق آگاہ نیست
ھر کسی شایان این درگاہ نیست^{۳۸}

در تمثیل اقبال، مولانا بہ گوئہ می گوید کہ جہان بینی تو حاصل ادارک دل است کہ برای بازسازی اندیشہ های ملت ہا و آبادانی جہان فاریدنی ست. در وجود تو نوری است کہ متوجہ اش شدہ ای و این نور تو را بہ گوہر عشق وصل کردہ است، چیزی کہ ہر بیگانہ دلی از آن آگاہ نیست. اقبال در پایان این بیت ہائیتی از دفتر چہارم مثنوی معنوی مولوی آورده است:

داند آن کو نیک بخت و محرم است
زیرکی زابلیس و عشق از آدم است^{۳۹}

زیرکی ہمیشہ اعتلاء آدمی دانستہ شدہ اما مولانا تعریف ژرفی از روی دیگر سکہ ی زیرکی دارد کہ ہم تر اجتماع بہ آن توجہ کردہ است. زیرکی کہ ابلیس را در نفاق انسان بہ پیروزی رساندہ است بہ تعبیر دیگر این زیرکی انسان را در برابر حریفش بہ زانو در آورده. با این حال چہ چیزی لشکر بھی از افکار انسان در برابر قننہ انگیزی های حریفش می سازد، یا او را دوبارہ در میدان کارزار بہ پابری نیز اند؟ عشق! آری این سلاحی ست کہ پیر انسان شناس مولانا ی جان تو صیہ می نماید. بینی کہ اقبال از دفتر چہارم مثنوی در پایان تمثیل خود آورده، مولانا از داستان موسی و شبان؛ پیکیدہ ی تعبیر زیرکی را کہ موجب تنبیہ موسی توسط خدا شدہ و عشقی کہ از درون شبان بہ کرسی مطلوب خدا نشسته است، تفصیل وار رمز گشایی می کند.

اقبال در گشت و گذار چمن زاران افکار مولانا وقتی بہ معرفت عشق می رسد، بانگ مست و شیپور جہان رسی از گوی عشق دماندہ ای او فریاد زدہ می شود. وہ رسائی ندای خود کارت سبز بلند می کند وہ گونہ ای آن را چہ اغی می شمرد کہ شبی در تار یک جنگلی کہ هیچ شمع برای روشنایی در دست رس نیست و ماہتابی از پس تند ابری کہ خورشید را نیز با پیشانی انجم کرده از خود رانندہ، نمی تابد. این خود بینی اقبال آگاہانہ است و مردمانی را

اقبال ریویو / اقبالیات ۶۵: ۳ — اکتوبر — دسمبر ۲۰۲۳ء

گیر کرده در این وادی تاریک به تماشا نشسته که هنوز به وسیله ی عشق و شهود و بیداری از پرت جای خواب رفتگی نجات نیافته اند، نه این منظور که عشق به آن ها کاری نتوانسته بل هنوز عشق آنان را آماده ی جذب خویش نمی بیند. بنائاً اساس جسارت اقبال در خویش برتر پنداری اش جدا از مایه ی لولایی، حقیقت های ست که عشق برایش وانمود کرده به معنی که او در تو هم خود برتری بینی نیست:

عشق از فریاد ما هنگامه ها تعمیر کرد
ورنه این بزم نموشان هیچ غوغای نداشت^{۲۰}

حواله جات و حواشی

- ۱ کلیات اقبال، سال چاپ، ۱۳۷۰، انتشارات: کتاب خانه سنایی، پیام مشرق، ص ۱۹۲
- ۲ کلیات پیام مشرق، صفحه ۱۹۷
- ۳ همان: ص ۱۹۷
- ۴ Poetry and Experience, p: 42
- ۵ کلیات پیام مشرق، ص ۲۰۷
- ۶ دوپچه وله دری - DW ابراهیم صفا، شاعر درد آشنای تلخ کام، لطیف ناظمی، در سایت www.dw.com
- ۷ ادبیات دری در نیمه نخستین سده بیستم، ص ۲۰۳-۲۰۴
- ۸ پیش گامان شعر نود افغانستان، پرتو نادری، ص ۱۶۴
- ۹ کلیات پیام مشرق، ص ۱۹۷
- ۱۰ سیری در افق شرق، حبیب احراری، ص ۱۹
- ۱۱ کلیات پیام مشرق، ص ۲۰۶
- ۱۲ کلیات پیام مشرق، ص ۲۵۵
- ۱۳ صور خیال در شعر فارسی، چاپ دوم، شفیق کدکنی، ص ۳
- ۱۴ کلیات، ارمغان حجاز، ص ۴۴۶
- ۱۵ همان: ص ۲۵۵

حیدب اللہ احراری - قطرات چشمہ زلال نگرشی پیرامون "پیام مشرق"

ہمان: ص ۲۵۵	۱۶
ہمان: ص ۲۵۵	۱۷
کلیات پیام مشرق، ص ۲۱۳	۱۸
کلیات پیام مشرق، ص ۲۵۸	۱۹
دیوان حافظ، تاریخ طبع ۱۲۹۹ھ-۱۸۸۳ عیسوی، ص ۶۴	۲۰
کلیات، رموز بنی خودی، ص ۱۱۲	۲۱
کلیات، پیام مشرق، ص ۲۵۷	۲۲
کلیات، اسرار خودی، ص ۲۳	۲۳
کلیات، مشرق، ص ۲۵۸	۲۴
در قلم و قفقوس، حیدب احراری، ص ۱۸۶	۲۵
کلیات، پیام مشرق، ص ۲۵۸	۲۶
کلیات، پیام مشرق، ص ۲۶۱	۲۷
کلیات، پیام مشرق، ص ۲۶۲	۲۸
کلیات، پیام مشرق، ص ۲۶۳	۲۹
کلیات، پیام مشرق، ص ۲۶۷	۳۰
کلیات، پیام مشرق، ص ۲۶۷	۳۱
کلیات، پیام مشرق، ص ۲۶۷	۳۲
کلیات، پیام مشرق، ص ۲۶۳	۳۳
کلیات، پیام مشرق، ص ۱۷۷	۳۴
کلیات، پیام مشرق، ص ۲۶۶	۳۵
کلیات، پیام مشرق، ص ۲۶۶	۳۶
رسالہ عقل و عشق (معیار الصدق فی مصداق العشق)، تالیف: نجم الدین رازی، مترجم: تقی تفضلی، سایت انترنیٹ "گنجر"	۳۷
کلیات، پیام مشرق، ص ۲۶۶	۳۸

اقبال ریویو / اقبالیات ۶۵: ۳ — اکتوبر — دسمبر ۲۰۲۳ء

۳۹ مثنوی معنوی، دفتر چہارم، ص ۶۰۱

۴۰ کلیات، زیور عجم، ص ۱۵۷